

خورشید کوچولو

در زمانهای بسیار دور و سرزمینی بسیار دورتر، دخترکی به نام خورشید کوچولو با يك فرشته ي مهربون زندگي مي كرد...



در زمانهای بسیار دور و سرزمینی بسیار دورتر، دخترکی به نام خورشید کوچولو با يك فرشته ي مهربون زندگي مي كرد. سرزمین آنها در آن دورترها و بالاترهای آسمان قرار داشت. خورشید کوچولو وفرشته ي مهربون دوستان خوبی برای هم بودند. آنها همیشه با هم بازی مي كردند و همه ي روزشان را با خنده و شادي ميگذرانيدند. خانه ي آنها خیلی بزرگ بود آنقدر بزرگ که اگر صد هزار تا دنیای مثل ما را هم توي آن ميگذاشتند باز هم شلوغ و به هم ريخته نمي شد. برای همین هم خورشید کوچولو و فرشته ي مهربون هر چقدر دلشان مي خواست گرگم به هوا بازی مي كردند و کسی هم از سر و صدای آنها ناراحت نمي شد. چون به جز خودشان کس دیگری در آن خانه با آنها نبود، آخر آنها به غير از همدیگر دوست دیگری نداشتند.

يکي از روزها خورشید کوچولو حسابي حوصله اش سر رفته بود و اصلاً نمي خنديد. حتی بازی هم نمي كرد. فرشته ي مهربون وقتي خورشید کوچولو را اينطور غمگين ديد خیلی ناراحت شد. آخر او ديدن غصه ي دوستش را که نمي توانست ببيند. فرشته ي مهربون به خورشید کوچولو گفت: «دوست عزيز من! چرا اينقدر ناراحتی، نكنه تو رو اينجوري ببينم، تو که همیشه خوشحال و شاد بودي؟» خورشید کوچولو با اخم گفت: «ديگه از اين بازی های تکراري خسته شدم، ما فقط يك بازی بلديم، اون هم گرگم به هوا، ديگه حوصله ام سر رفته اينقدر اين بازی رو تکرارش كرديم.» فرشته ي مهربون وقتي کمی فکر کرد ديد که خورشید کوچولو راست مي گفت و حق با اون بود، مي خواست بگويد که از اين به بعد قايم باشک بازی کنيم، ولي خیلی زود پشيمان شد ، آخر در خانه ي آنها چیزی نبود که بتواند پشت آن قايم بشوند. فرشته ي مهربون هرچه قدر فکر مي کرد هيچ بازی دیگری به ذهنش نمي رسيد. کم کم داشت نا اميد مي شد، غمگين و ناراحت کنار خورشید کوچولو نشست و فکر کرد. درهين حال ناگاهان فكري به ذهنش رسيد و گفت: «آهان فهميدم! چطوره بريم به سرزمين خويها، اونجا کمکمون ميکن»

فرشته ي مهربون همین که اين را گفت بالهائيش را باز کرد و خورشید کوچولو را در بغلش گرفت. بعد پرواز کرد و هر دو به طرف بالاتر رفتند. بالا و بالا و بالاتر، تا به سقف آسمان رسيدند، وقتي به آنجا رسيدند مقابل در ايستادند. سقف آسمان آنقدر زيبا و درخشان بود که فرشته ي مهربون و خورشید کوچولو اصلاً دلشان نمي خواست تا از آن چشم بردارند. صورت هر دوي آنها پر شده بود از نورهای قشنگ و رنگا و رنگ سقف آسمان. نورهای سبز، آبي، صورتی، بنفش، زرد، قرمز، خلاصه از همه ي رنگها، از سقف آسمان يك عالمه رنگين کمان زيبا مي تابيد که هر کدام از اين رنگين کمانها خودش از يك عالمه رنگ زيبا درست شده بود. خورشید کوچولو وفرشته ي مهربون همينطور که سقف را نگاه مي كردند ناگاهان متوجه شدند که دارد باز مي شود. سقف آسمان همین که باز شد از توي آن يك پري بسيار زيبا بيرون آمد که لباس صورتی پوشيده بود و روي اسب بالداري سوار شده بود. پري صورتی گفت: «سلام، به سرزمين خويها خوش آمديد، با کمال ميل در خدمت شما هستم.» فرشته ي مهربون گفت: «ما مي خواستيم بازی...» پري لباس صورتی فوراً دستهايش را به هم کوبيد و با خوشحالي گفت: «وای خدای من بازی! شما مي خواستيد به شهر بازيا بريد مگه نه؟! در يك چشم به هم زدن شما رو به اونجا مي برم، زود باشيد روي اسب من سوارشيد.»

اين را گفت و آنها را فوراً سوار اسب بالدار کرد و به طرف شهر بازی ها به پرواز در آمد . با اینکه فرشته ي مهربون هم مي توانست پرواز کند، ولي سرعت اسب بالدار خیلی بيشتري از او بود. برای همین هم فرشته ي مهربون و خورشید کوچولو از سوار شدن روي آن خیلی لذت مي بردند. آنها تا رسيدن به شهر بازی ها همه اش مي خنديدند و جيج مي کشيدند. حتی پري لباس صورتی هم مثل آنها جيج مي کشيد و مي خنديد. آنها خیلی زود به سرزمين بازيا رسيدند. وقتي روبروي در پياده شدند، خورشید کوچولو و فرشته ي مهربون بوهاي خیلی خوبی به بينيشان خورد، هر دو مي خواستند بدانند که اين چه بوي است، برای همین هم از پري لباس صورتی پرسيدند. پري لباس صورتی با خنده گفت که بزودي خودشان مي فهمند، بعد در را باز کرد و يك عالمه گلبرگ زيبا به صورتشان پا شيده شد. هر سه وارد شدند. آنجا خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود، از هر طرف که نگاه مي كردند خنده و شادي و جشني برپا بود. جشن فرشته ها و پري هايي که با لباسهاي رنگارنگ به ميمهاني شهر بازی ها آمده بودند. مهمانها با ديدن خورشید کوچولو و فرشته ي مهربون همگي به طرف آنها آمدند و آنها را به جمع خودشان دعوت كردند. پري لباس صورتی گفت: «من ديگه بايد به سرزمين خويها برگردم، اگه مهمونيتون تموم شد و خواستيد به خونه برگريد، فقط کافيه روبروي در بایستيد و آرزو کنيد، هر چه قدرم اسباب بازی خواستيد مي تونيد با خودتون ببريد، خداحافظ.»

و سوار اسب بالدار شد و از آنجا رفت، در شهر بازيا آنقدر بازی زياد بود که خورشید کوچولو و فرشته ي مهربون نمي دانستند کدام يك از آنها را انتخاب کنند. مهمانها هر دوي آنها را پيش خودشان بردند . هريك از آنها اسباب بازی هاي خودش را به آنها نشان مي داد تا با آن بازی کنند. خورشید کوچولو و فرشته ي مهربون هر اسباب بازیي که دلشان مي خواست مي توانستند با آن بازی کنند و هر بازیي که دوست داشتند مي كردند. خاله بازی، الا کلنگي ، قايم باشک، سرسره بازی، همه ي بازيا، آنها خیلی زياد آنجا ماندند و کم کم داشت که دير مي شد. آنها آنقدر سرگرم بازی بودند که اصلاً يادشان رفته بود بايد به خانه برگردند. فرشته ي مهربون فهميد و خواست از همه خداحافظي کند. ولي خورشید کوچولو دلش نمي خواست که از آنجا برود . او نمي دانست که آنجا خانه ي آنها نيست و نمي تواند برای همیشه آنجا بماند. چون که او فقط يك مهمان بود. مثل بقيه ي مهمانها که داشتند يکي يکي از شهر بازی ها خداحافظي مي كردند و به خانه ها يشان بر مي گشتند، خورشید کوچولو وقتي که ديد بايد بروند. چیزی نمانده بود که اشکهايش در بيابيد و همان جا گريه کند. فرشته ي مهربون برای اینکه خورشید کوچولو ناراحت نشود تصميم گرفت کمی اسباب بازی برای او بردارد. راستش را بخواهيد خودش هم خیلی دوست داشت. برای همین پيش يکي از پري ها رفت و از او اجازه گرفت. پري هم با خوشحالي گفت: «هر چقدر که دلتون مي خواد مي تونيد اسباب بازی برداريد. بعد يك سيني خیلی خیلی بزرگ که به رنگ شيشه بود به او داد، سيني حتی از او و خورشید کوچولو هم بزرگتر بود. فرشته ي مهربون با تعجب گفت: «وای! اين ديگه چييه؟» پري ليخندي زد و گفت: «به اين ميگن منظومه، اين رو بهتون مي دم تا اسباب بازی هاتون رو توي اون بذاريد.» فرشته ي مهربون منظومه را از دست پري گرفت و به سراغ اسباب بازی ها رفت. خورشید کوچولو گفت: «من توپ ميخوام، من خیلی توپ دوست دارم.» فرشته ي مهربون خنديد و گفت: «خب معلومه که بايد دوست داشته باشي ، چون مثل خودت گرد و توپوله.» خورشید کوچولو باز گفت: «من ستاره هم ميخوام، من ستاره ها رو هم دوست دارم.» فرشته ي مهربون گفت: «آره ديگه، چون خودتم مثل ستاره ها از صورت نور مي تابه و خیلی خوشکلبي.» و با هم خنديدند. آنها از پري خداحافظي

کردند و خواستند تا به خانه برگردند. برای همین هر دو چشمهایشان را بستند و توی دلشان آرزو کردند. ناگهان يك رنگين كمان خيلي زيبا روبروي آنها ظاهر شد. آنها هم روي آن نشستند و تا رسيدن به خانه هي سر خوردند. وقتي كه به خانه رسيدند خورشيد كوچولو گفت: «حالا با اين همه اسباب بازي هر چقدر دلمون خواست مي تونيم بازي كنيم، مگه نه؟» بعد كمي فكر كردو گفت: «ولي نمي دونم با اونها چه بازيي بكنيم!» فرشته ي مهربون فكري كرد و گفت: «الان بهت ميگم كه باهاشون چيكار كنيم. بعد منظومه را گذاشت كف خانه و خورشيد كوچولو را توي آن قرار داد. درست در وسط يك عالمه ستاره و توپهاي رنگا رنگ و خوشكل. فرشته ي مهربون توپها را کنار لبه هاي سيني پشت سر هم قطار كرد. همان سيني كه اسمش منظومه بود. ستاره ها را هم وسط منظومه پاشيد. دور تا دور خورشيد كوچولو را توپهاي قلقلبي كوچك و بزرگ، و ستاره هاي رنگاورنگ گرفته بود. خورشيد كوچولو آنقدر خوشحال بود كه هي مي خنديد و دور و برش را نگاه مي كرد. فرشته ي مهربون يكي يكي توپها را قلشان داد و توپها هم چرخيدند. همينطور كه داشتند قل مي خوردند، يكي يكي به حركت در آمدند، درست مثل قطار، پشت سر هم. آنها روي لبه ي منظومه به دور خورشيد كوچولو هي مي چرخيدند و مي چرخيدند. خورشيد كوچولو هم مي خنديد و براي شان دست مي زد. ولي ناگهان از بين توپها به صداهايي به گوش خورشيد كوچولو و فرشته ي مهربون رسيد. انگار كه چند نفر داشتند مي خنديدند. خورشيد كوچولو ساكت شده بود و به صداها گوش مي داد. فرشته ي مهربون گفت: «يعني كيبه كه داره مي خنده؟ اين صداها از كجا داره مياد؟!» هنوز حرفش را تمام نكرده بود كه دوباره صداها بلند شد: «قلش بده، قلش بده، زود باش، زود باش!» خورشيد كوچولو يكدفعه فهميد كه صداها داشت از طرف يكي از توپها مي آمد. خورشيد كوچولو خيلي ترسيده بود. يعني چه؟! يه توپ داره حرف مي زنه، فرشته ي مهربون كه يه خرده كمتر مي ترسيد توپ را گرفت توي دستش و به آن خيره شد.

«بذارش پايين، بذارش پايين، قلش بده، زود باش قلش بده!» فرشته ي مهربون آنقدر ترسيد كه چيزي نمانده بود توپ از دستش بيفتد. آخر چند آدم كوچولوي خيلي ريزه ميزه روي توپ نشسته بودند. آنقدر كوچولو بودند كه خورشيد كوچولو و فرشته ي مهربون اين همه مدت آنها را نديده بودند. فرشته ي مهربون آب دهنش را قورت داد و گفت: «ش... شما... شما كي هستيد؟ روي توپ ما چرا نشستيد؟ اصلا... اصلا از كجا اومدين؟» آنها به جاي اينكه جواب بدهند مدام داد ميزدند: «قلش بده، زود باش قلش بده.» فرشته ي مهربون با اخم توپ را گذاشت روي منظومه و گفت: «نخيرم، تا بهمون نگين كه شما ها كي هستيد و اينجا چيكار مي كنين حتي بهش دست هم نمي زنم.» يكي از آدم كوچولو ها كه از همه بزرگتر بود گفت: «راستش ما، ما خودمون هم نمي دونيم كه چرا اينجا روي اين توپ بزرگ هستيم. ما تا الان توي خواب بوديم شما بوديد كه ما رو بيدار كرديد.» خورشيد كوچولو گفت: «ما، ما شما رو بيدار كرديم؟!» آدم كوچولو گفت: «آره ديگه، وقتي كه توپ ما رو قل داديد و چرخونديد ما هم از خواب پريديم.» فرشته ي مهربون گفت: «بگين بينم! شما ها چطور نمي دونيد كه از كجا اومدين، مگه وقتي كه داشتيد مي خوابيدن كجا بودين؟» آدم كوچولو خنديد و گفت: «ما اصلا يادمون نيست كي خوابيديم و كجا بود كه خوابمون برد.» خورشيد كوچولو و فرشته ي مهربون از حرفهاي آدم كوچولو خنده پشان گرفت. آدم كوچولو با اخم گفت: «!... چرا دارين مي خندين؟ كجاش خنده داره؟!» فرشته ي مهربون از اين كه خنديه بودند كلي خجالت كشيد. ولي خورشيد كوچولو گفت: «زود باشين، شماها بايد از روي توپ من بيديد پايين، من نمي خوام روي اون باشيد. بالا بيديد پايين، بالا!» بعد توپ را گرفت توي دستش وان را هي تكان مي داد، با اين كار مي خواست كه آنها از روي توپ بيافتند. ولي هر چقدر تكانش مي داد و يا آن را وارونه مي كرديج فايده اي نداشت آنها اصلا نمي افتادند. انگار كه آدم كوچولو ها به توپ چسبيده بودند. آدم كوچولوها هم كه فكر مي كردند دارند مي افتند هي داد مي زدند و جيج مي كشيدند: «نه نه! ولمون كنيد. خواهش ميكنيم، خواهش ميكنيم.» فرشته ي مهربون توپ را از دست خورشيد كوچولو گرفت و آن را نگاه كرد و گفت: «اي واي! شما چرا نمي افتين پايين، شما چرا به توپ چسبيدين؟ طفلكي ها!! الان كمكتون مي كنم.» آدم كوچولو بزرگتره گفت: «لازم نكرده، ما رو بذار پايين.» فرشته ي مهربون گفت: «آخه شما ها بهش چسبيدين.» آدم كوچولو گفت: «نخيرم، اصلنم بهش نچسبيديم، ما اينجا خيليم راحت و آزاديم. مي تونيم بازي كنيم. بدويم و راه بريم و بخنديم، شما دوتا هستين كه ولمون نمي كنيد و مزاحم ما هستيد.» خورشيد كوچولو با تعجب گفت: «يعني شماها مي خوايد كه تا ايد همون جا روي توپ بمونيد؟!» آدم كوچولو گفت: «خب اگه... اگه شما بهمون اجازه بديد و مزاحمون نشيد.» خورشيد كوچولو و فرشته ي مهربون كمي به هم نگاه كردند و بعد هم خنديدند. خورشيد كوچولو گفت: «ولي به يه شرط!» آدم كوچولو با تعجب گفت: «چه شرطي؟!» خورشيد كوچولو گفت: «من ميخوام توپ شما رو هم داشته باشم ومثل بقيه ي توپها قلش بدم. آخه توپ شماها از همه ي توپهاي ديگه خوشكلتره.» آدم كوچولو ها يكدفعه هورا كشيدند و گفتند: «آخ جون، آخ جون چرخيدن بازي چرخيدن بازي.» بعد همگي خنديدند.

فرشته ي مهربون براي هر يك از توپها يك اسم فشننگ انتخاب كرد. مثلا اسم توپي را كه آدم كوچولو ها روي آن بودند «زمين» نام گذاشت. و همينطور اسم توپ كوچكتر را «زهره»، وان يكي كه از همه بزرگتر بود «مشترقي» و ديگري «ناهيدي»، و هر توپي را كه از شهر بازي ها آورده بودند يك اسم زيبا روپش گذاشت. فرشته ي مهربون هر روز توپها را قلشان مي داد و حتي يك لحظه هم نمي گذاشت كه بيافتند. از آن روز به بعد او و خورشيد كوچولو و با آدم كوچولو ها دوستان خيلي خوبي شده بودند و همدیگر را خيلي دوست داشتند. خورشيد كوچولو هر روز كه آدم كوچولو ها از خواب بلند مي شدند به آنها ليخنه مي زد و صبح بخير مي گفت.

محمد مرداني افضل